

## سایه روی پرده پشت پنجره

آیا سراسر زندگی یک قصه مضحک، یک  
متل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ قصه  
فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام  
است. آرزوهایی که به آن نرسیده‌اند.

صادق هدایت

هر شب در اتاق خالی و سردم رو به تنها پنجره‌ای که مرا با دنیای بیرون پیوند میزند، روی تنها صندلی‌ام، پشت میز کوچکی می‌نشینم. روی تخت‌خوابم نمی‌نشینم، نه برای این که زهوار در رفته است و برای نشستن نا مناسب، بلکه چون نمی‌توانم دستم را زیر چانه‌ام بگذارم. مانند اغلب شب‌های دیگر منتظر سایه آن زنی که اتاقش در آن طرف حیاط روبروی اتاق من است، هستم که روی پرده نازک پشت پنجره بیافتد و باز تا شبی دیگر ناپدید شود.

سایه روی پرده‌اش افتاد. اینبار آمد پرده و پنجره را نیمه باز کرد. گرم است من هم باید پنجره‌ام را باز کنم. عرق کرده‌ام. گرما مانند دشمنی در اتاق کمین کرده است. مانند همیشه نشد صورتش را ببینم. نور در پشت سرش قرار دارد. موهایش کوتاه است و لاغر و قد بلند به نظر می‌آید. در برگشتن از پنجره وقتی به زیر چراغ رسید فهمیدم پیراهن خواب نازکی به تن دارد. به امید برگشتنش برای بستن پنجره و دیدن صورتش برجای ماندم. کنجکاو بی‌مورد.

خواستهام این زن یا دختر را ببینم، اما من صبح نشده از خانه بیرون می‌زنم و او شب دیروقت برمی‌گردد. پیداست که او هم مانند من تنهاست. چراغش نیم ساعت روشن است و بعد خاموش می‌شود. من در طبقه پنجم هستم و او هم در ساختمان روبرویی در همان طبقه است. بین ما حیاطی چند متری است که کانتین‌های زباله را در آن جا داده‌اند. ساختمان‌ها هشت طبقه‌اند و من از پنجره اتاقم نمی‌توانم آسمان را ببینم. دیوار بتونی و آن پنجره کوچک منظره ثابت همیشگی است. این پنجره تمام پنجره‌ها را برای من به شکل رمزی در آورده است. راز زندگی پشت آن‌ها. شب‌ها، هنگامی که از تنهایی به‌جان می‌آیم، در کوچه‌ها پرسه می‌زنم و گاه گاه سر بلند می‌کنم که پنجره‌ای را ببینم. پنجره‌ها، همیشه چهارگوش، بعضی روشن و بعضی تاریک، یکی لخت و یکی پرده‌دار. پرده‌های گلدار، ساده، آبی، قرمز، زرد یا سفید. پیرزنی گل‌دان خشکی پشت پنجره‌اش گذاشته است. جوانی پوستری به شیشه‌اش چسبانده است. از ورای یک پنجره دیگر لوستر سقفی بزرگی پیداست، باید صاحب‌خانه عرب، کرد یا ترک باشد. در اتاقی دیگر گاه فقط روشنی آبی‌رنگی پرپر می‌زند. به کدام برنامه تلویزیون نگاه می‌کنند؟ خیال مرا به یک یک اتاق‌ها می‌برد. پنجره‌ها دریچه‌هایی به روی زندگی درونی ما هستند. نمی‌دانم اتاق روبرویم چند پنجره دارد، اما من تنها همین یک پنجره را دارم. اگر در چهار دیواری تنگی مثل این تاق من گیر کردی بیشتر پنجره درونت را باز می‌کنی، البته اگر چیزی در آن بیایی.

تا بروم دست‌شویی و با پیرمرد همسایه گپی بزنم و برگردم، همسایه روبرو پنجره را بسته و چراغ را خاموش کرده است. گاهی چیزهای بی‌معنی به آرزویی تبدیل می‌شوند و دست نیافتن بدان خود غم

بی معناتری می‌شود. و این نشانه داشتن غم بزرگتری است که پنهانش می‌کنیم و آن‌های دیگر را بهانه می‌سازیم برای خاراندن آن زخم کهنه. من و پنجره روبریم ممکن است همین رابطه را داشته باشیم. می‌گویند زندگی خود جریان می‌یابد، نه، محیط ترا با خود می‌برد. من نمی‌توانم آن پیر مردی را که روی تنها نیمکت توی دالان می‌نشیند، نادیده بگیرم. او ساعت‌ها آن‌جا می‌نشیند، دالان پنجره ندارد. لامپ کم نوری روشنایی نیمه‌جانی در آن می‌باشد. او سرش را پایین می‌اندازد و یک ریز حرف می‌زند. من کلمات او را نمی‌فهمم، شاید خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید. در کنارش می‌نشینم، سیگاری برایش روشن می‌کنم. بی آن‌که نگاهم کند، می‌گیرد. او به هیچ کس نگاه نمی‌کند. اسمش چیست، چکاره بوده، چگونه زندگیش می‌چرخد، این غم بی‌انتها چه بوده که او را این چنین کرده؟ لاقلاً من یکی نمی‌دانم. سکوت زبان درونی ماست و گفتن بی‌هدف خود سکوتی دیگر است.

مانند هر شب برای پرسه زدن در خیابان و کوچه‌ها بیرون می‌روم. از شنیدن ناگهانی صدایی یکه می‌خورم. "تو گربه مرا ندیدی؟ زبانش به زور در دهانش می‌چرخد. از دائم‌الخم‌های بی‌خانمان است. می‌شناسمش. اسمش "ژان" است. زندگیش مانند معنای اسمش به کردی (درد) است. خرت و پرت‌هایش را در زمین خالی پشت خانه ما می‌گذارد و برزنت کهنه‌ای بر آن می‌کشد. گاه چند روز گم می‌شود، وقتی برمی‌گردد، تا سه چهار شب از جایش نمی‌جنبد. بیدار که می‌شود. چند قلپ شراب سر می‌کشد و دوباره می‌خوابد.

- چی شده بازم؟

- دنبال دوستم می‌گردم، امشب نیامده.

- دوستت؟

- گربه‌م. غذا برایش آوردم... میا... وقتی می‌خوره ملج ملوچ می‌کنه.

- شاید رفته تو یکی از این خونه‌ها، شایدم رفته زیر ماشین.

- گربه مثل آدم نیست، راه گم نمی‌کنه.

می‌رود. سکندری می‌خورد و میو میو می‌کند.

ایکاش من هم در انتظار گربه‌ای بودم.

هنگامی که شب خواب آلود و خمیازه‌کشان پا پس می‌کشد و صدای بیدارشدن شهر از دور به گوش می‌رسد و در رگ‌های شهر می‌دود. من هم راهی می‌شوم. در اتاق را قفل نمی‌کنم. چیز به درد بخوری ندارم. اگر هم کسی از من فقیرتر پیدا شد که به لباس‌های پاره و کهنه من نیاز داشته باشد، بگذار ببرد.

تا به نانوائی سر کوچه بغل قبرستان قدیمی برسم و تکه نانی بخرم و خودم را به ایستگاه مترو برسانم  
آسمان خاکستری می‌شود. در این فاصله اغلب زن جوانی را می‌بینم که در آن هوای سرد و بارانی  
کالسکه‌ای را با عجله بطرف کودکان می‌برد. هر بار هم فکر می‌کنم که این بچه را باید یک ساعت  
پیشتر بیدار کرده باشد و با هزار قربان صدقه رفتن ساکتش کرده باشد. بیهوده دلم برای بچه  
می‌سوزد. مادرش هم حتما کارگری مانند من است چون در این ساعت تنها ما کارگرها هستیم که  
متروها و اتوبوس‌ها را پر می‌کنیم. دختر نان فروش هم باید نیمه شب بیدار شده باشد، با این همه با  
روی خوش از مشتری‌ها استقبال می‌کند.

در ایستگاه نزدیک محل کار پیاده می‌شویم. همیشه قهوه‌خانه‌ای در آن نزدیکی‌ها هست که قهوه و تکه  
نانمان را سرپایی بخوریم و بعد در اتاق‌های چوبی یخ زده از سرمای شب و پر از بوی گندیده  
لباس‌های کار، خودمان را برای جنگ با آهنپاره‌ها آماده کنیم.

تا من آرام، آرام قهوه‌ام را بخورم، کارگرهای دیگر هم یک یک و دو دو سر می‌رسند. آن‌ها عربی  
حرف می‌زنند، من همینقدر می‌فهمم که در باره قمار اسب حرف می‌زنند. اهل مراکش و الجزیره و  
تونس‌اند. مانند کارگرهای کرد مقیم تهران، هر پنج، شش نفر در اتاقی زندگی می‌کنند. به این‌جا  
می‌آیند که پول پیدا کنند. نصفش را در قمار اسب ببازند و نیمه دیگرش را به ولایت برای زن و  
بچه‌هایشان ببرند. من اما جایی ندارم که به آن بازگردم و کسی هم چشم به‌راهم نیست. اتاقی برای  
تنهایی‌هایم اجاره کرده‌ام و شرط‌بندی روی اسب را هم دوست ندارم. از این رو کسی هم صحبتم  
نمی‌شود.

من از وسط دنیا می‌آیم، مانند میلیون‌ها انسان دیگر از زادگاهم رانده شده‌ام. زادگاهی که جز تحقیر،  
سرکوفت و سرکوب، گرسنگی و شکنجه، زندان و آوارگی و جنگ هدیه‌ای برایم نداشت. مردمانش زیر  
بار دروغ و دغل، تبعیض و ستم کمرشان خم شده است و توان فریاد را هم در گلویشان شکسته‌اند.  
آن‌جا همان جهنمی است که خدایشان به آن‌ها وعده داده است و این زندگی نکبت بار را به امید  
بهشت بعد از مرگ تحمل می‌کنند. رویای دروغی که همیشه مردم را با آن خفه کرده‌اند. من و همه  
آن‌های دیگر به تبعید تن دادیم. تبعید به معنای بیگانه بودن از هر آنچه در اطرافمان هست. عذابی  
جاودانه که حتی خشم را در ما کشته است. آری من از سرزمین حاکمیت قاتل‌ها و آشغال‌دانی‌های  
دینی می‌آیم. من از برهوت عقل و منطق و انسانیت گریخته‌ام. گوش‌های من پر از صدای قار قار اذان  
کلاغ‌ها و عرعر خر و سوت شلاق است. سرزمینی که درخت‌هایش چوبه دار اعدام است و جویبارانش  
خونابه چشم مادران داغدار. کافیسست یا باز هم بگوییم؟

بیرون پاریس است. عروس شهرهای اروپا. مهد فرهنگ. فرهنگی که من و هزاران نفر دیگر مثل من نه آنرا می‌شناسیم و نه به ما مربوط است. خیابان‌ها و کوچه‌ها و مغازه‌های پر زرق و برق که از دوران ناپلئون تا حالا همچنان به ریش گداها و خیابان‌خوابهای مست می‌خندند. به اضافه رستوران، کاباره و فاحشه‌خانه‌های قانونی. شهر هفت طبقه که بر زیرابها بنا شده است. زیراب‌هایی که در طبقه چهارم قرار دارند و ریدمان یازده میلیون انسان را به طرف رود زیبای گه‌آلود سن می‌برند. شاید به همین خاطر بهترین عطر و ادکلن‌های دنیا را در این‌جا می‌فروشند. شهر پولدارهای جاکش و فاحشه‌های گدا. شهر بازارچه‌های آشغال‌فروش هفتگی با فروشنده‌های بی‌حیا و مشتری‌های فقیر ارزان‌خر. از عکس‌های سیاه و سفید هنرپیشه‌های نیمه‌لخت صد سال پیش، تا نشان سربازان هیتلر، قمقمه‌های سربازان تزار روس و پوتین‌های لشکر فاشیست ایتالیا. از مدال‌لین تا کلاه ستاره‌دار افسران ارتش سرخ و ساعت جیبی پدربزرگ ژنرال اعدام شده حکومت ویشی. از ترپچه ایرانی، ماست ترکی، انگور آفریقای جنوبی، تا گل‌های پلاستیده هلندی. نگاه کردن به همه این‌ها سرگرمی تعطیلات کارگران خسته است.

ما کارگرها بعد از کار بازمه سری به کافه می‌زنیم. آن‌ها از کیف کردن‌هایشان با فاحشه‌ها تعریف می‌کنند. من اما از این نوع خوشی حالم بهم می‌خورد. دستی تکان می‌دهم و به تنهایی‌هایم پناه می‌برم.

اگر آن نگاه نبود این زندگی ملال آور هنوز همان بود که بود، چیزی که هیچگاه به آن فکر نکرده بودم.

گفت: "من راه رفتن زیر برف را دوست دارم" گفتم: من هم همیشه دوست داشتم. باهم قدم بر می‌داریم و در سکوت به صدای فشرده‌شدن برف زیر پاهایمان گوش می‌دهیم. من احساس می‌کنم در هر قدم گرمتر می‌شوم. اکسیری در تن من رسوخ می‌کند. از کجا می‌آمد نمی‌دانم. تنها می‌دانم حضور او بود که این احساس را بیدار می‌کرد. احساسی که ممکن است سال‌ها در تو وجود داشته اما در جایی از ذهن خفته بوده است. گاهی به نیم‌رخش نگاه می‌کردم و می‌دانستم موج ناشناخته‌ای مرا با خود می‌برد. چیزی که هنوز هم نتوانسته‌ام تعریفی برایش پیدا کنم. گوئی تمام زندگی‌ام منتظر این لحظه بوده‌ام. من بارها او را دیده بودم اما هیچگاه این احساس به من دست نداده بود. شاید در این لحظه او هم به من فکر می‌کرد. چیزی که پیشتر وجود نداشته است. و این همه دلخوشی من در سال‌های بعد بود. هیچگاه نرسیدم و نتوانستم به عمق آن پی ببرم. یک لحظه برگشت و در سکوت به چشم‌های من خیره شد. چند ثانیه بیشتر نبود. اما همین چند ثانیه او را در ذهنم جاودانه کرد. همان یک لحظه برای دگرگونی یک زندگی کافی بود. و بعد با

لبخندی گفت: جایی ننشینیم؟ شب دیروقت بود و جای گرمی پیدا نکردیم. فرصتی که برای همیشه از دست رفت. ناچار به لگد کردن برف‌ها ادامه دادیم تا به خانه‌اش برسیم. او رفت و من تمام شب در کوچه‌ها راه رفتم و به پنجره‌های خاموش نگاه کردم. نمی‌دانم چند بار دیگر آن مسیری را که با او رفته بودم دوباره طی کردم و سعی کردم جای پاهایش را پیدا کنم. آنقدر داغ بودم که سرمای دانه‌های برف را که به گونه‌ام می‌خورد حس نمی‌کردم. دانه‌های برف بی‌تکلیف و سرگردان با باد می‌چرخیدند و نمی‌دانستند در کدام نقطه فرود بیایند. آن‌ها هم مانند من سرگردان یافتن جایی بودند.

از آن پس او نمونه‌ای برای دیدن زیبایی‌ها دنیای من شد. شراره چشم‌هایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه و همه معیار دوست داشتن‌های من شدند. هیچ چیزی را خارج از آن زیبا نمی‌دیدم. آیا عشق همین خواست نامرئی نبود که مانند امواج صدا انسان را احاطه می‌کند.

او شهر، قلعه، دنیای ممنوعی بود و من نمی‌خواستم این دنیا را به هم بریزم. آیا اگر چنین می‌شد این عشق را نمی‌کشتم. این دغدغه‌ای بود که مرا به خاموشی دعوت می‌کرد. او در من حس پرستش به وجود آورده بود. یک نوع پرستش غیر مادی، پرستش چیزی مثل یک فکر. گرچه نوازش نگاه و لذت عمیقی که از آن نگاه برده بودم تکجانبه بود، اما من به تصور هزار باره آن نیاز داشتم. همیشه و همه‌جا و در همه چیز بود. گاه یک نگاه کافی است که همه مشکلات روانی و سردرگمی‌های فکری انسان را حل کند.

گردش شبانه، عادتم شد. سایه مرا بیرون رانده بود. بی‌آنکه فکر کنم باز به آن مسیر می‌رفتم و در هر قدم او را در کنارم حس می‌کردم. من این عشق گوارا را می‌پرستیدم. بهانه‌ای برای زندگی، برای زنده ماندنم بود. هر بار که می‌دیدمش همان چهره و تصویر آن شب را می‌دیدم، بی هیچ تغییری در همه این سال‌ها. اما به یاد می‌آوردم که من هیچ چیزی از احساس‌های او نمی‌دانم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد.

گاهی به خرابه مسکن "ژان" می‌روم او شبگرد نیست. چشم‌هایش در تاریکی خوب نمی‌بینند. می‌گوید:

- اولاً تو معدن کار می‌کردم. چند سال هم توی بارانداز نیس بودم. بعدش جاشو شدم تو کشتی باری. تمام دنیا را گشتم. آخرش آمدم اینجا لنگر انداختم. خودم هستم و این بطری.
- ژان من میگم بشر با عشق زنده‌س. اگه عشق نباشه...
- هه... نه مسیو، بشر با کشتار زنده‌س.
- من و تو که نمی‌کشیم، ها؟

- یکی دیگه می‌کشه، ما می‌خوریم. فکر کن روزی چند میلیون مرغ و گاو و گوسفند و خوک می‌کشن. روزی چندتا انسان با بمب و اسلحه گرم و سرد کشته میشه. چند هزار نفر تو تصادف ماشین‌های احمق کشته میشن. سی هزار مسیو. روزی سی هزار آدم. آره بشر با کشتار زنده‌س مسیو. کشتار.

حتی گذشته‌های دور من با او عجین شده بود. آیا او همزاد من نبود. اما من که به همزاد داشتن باور نداشتم. شاید همزاد از ابتدا وجود ندارد، بعدها می‌آید. تو پذیرایش می‌شوی، آن‌را می‌سازی و برای ادامه زندگی همراهش می‌کنی.

می‌گویند عشق نیرویی است که انسان را خلاق می‌کند. سرچشمه خلق شاهکاری انسانی است. اما برای من چنین نبود. شاید برای خلق کردن می‌بایست احساس دوجانبه باشد.

باور کردن این احساس درونی برایم مشکل بود. وقتی از خودت مطمئن نیستی نمی‌توانی برای کس دیگری هم بازگو کنی. باید خاموش ماند. می‌نویسم. برای سایه پشت پنجره می‌نویسم. چه رازها که با او نگفته‌ام و او هیچگاه نشنیده است. این سایه جای او را برای من گرفته است. من از ورای این سایه او را می‌بینم و از ورای تصویر در خیال مانده او خودم را کشف می‌کنم. و همه این موهومات هم حقیقی هستند و هم نیستند. او ناگهان به روح من چیره شد و بدون این که بداند همه هستی مرا درهم پیچید. شراره جادویی چشم‌هایش شراب کهنه تنهایی‌های من شد.

من حتی نمی‌توانم اسمش را بگویم. او اسم ممنوعی است که نمی‌توانم برای کسی بازگو کنم. او برای من شهر ممنوعی است که دروازه‌هایش برای همیشه برویم ناگشوده می‌ماند. و برای تنبیه خودم و برای فرار از حماقت‌هایی که ممکن است روی بدهد با مفتول‌های آهن سروکله می‌زنم. او بود که تمام دلخوشی‌هایی را که یک انسان با آن‌ها زندگی می‌کند، از چشم من انداخت. آن‌ها را بیهوده و پوچ کرد و سایه‌اش را بر همه آن‌ها که زیاد هم نبودند گسترد و همه را در تاریکی فرو برد.

در رؤیا مانند روزگار کودکی، یا شاید زمانی که داستان روبینسون کروزوئه را خوانده بودم دلم می‌خواست در جزیره‌ای که هیچ دیارالبشری در آن نیست با او تنها می‌ماندم. دور از تمام قید و بندها و ممنوعیت‌های این زندگی پر ادبار.

اوقاتی که کار می‌کردم، یا با کسی حرف می‌زدم، حواسم جای دیگری بود. فکر او مرا آزاد نمی‌گذاشت. با او حرف می‌زدم. اغلب چیزهایی می‌گفتم که فکر می‌کردم او دوست دارد و همیشه مخاطبم تعجب می‌کرد، یا غافلگیر می‌شد. من به خودم بازمی‌گشتم و احساس شرمندگی پر از لذتی می‌کردم. من با همه چیزهای دور و برم در باره او، یا شاید با خود او حرف می‌زدم. با خودم می‌گویم تو کجایی که تنهایییم را با تو شریک شوم. یا زمانی که بی‌طاقتی از حد می‌گذرد سرم را روی شانه‌ات بگذارم. کی آن فرصتی خواهد بود که باتو از رازهایم بگویم و زمزمه صدایت را بشنوم و به خنده‌ات گوش بسپارم که آرامش همه هستی است. نمی‌خواهم، هیچگاه نخواسته‌ام فکر کنم که حالا در کجا هستی، نمی‌خواهم بدانم. نمی‌خواهم تصویری پرآشوب از تو ببینم.

تصویرهای رؤیایی قبل از خواب، آرزوهای خفته و خفه شده‌ای هستند که مرا به دنیاهای افسانه‌ای می‌برند. بال می‌زنم، از هوا به زمین نگاه می‌کنم. او را بر شانه‌هایم حمل می‌کنم و از تماس تن او غرق لذت می‌شوم. این پرواز را در خواب ادامه می‌دهم. اما خواب‌هایم همیشه با تلخی و ناامیدی توأم است. بیدار که می‌شوم این مزه تلخ را در دهانم حس می‌کنم. بی آن که به دور و بر اتاقم نگاه کنم، بی آن که در را قفل کنم از پله‌ها سرازیر می‌شوم و خود را به دست سرما و تاریکی می‌سپارم.

بیشتر آدم‌ها در این مواقع به خلسه دعا و نیایش پناه می‌برند اما من به هیچ خدایی باور ندارم. باور به عشق برای من کافی بود. خدای مسلمان‌ها بوی تعفن جهاد می‌دهد. خدای مسیحی‌ها بوی زورگویی معمار و مهندس‌ها را می‌دهد. از خدای یهودی‌ها بوی خیانت یهودا به مشام می‌رسد. از خدایان هند و ژاپن و چین خبر ندارم، همانطور که نویسنده و شاعر و فیلسوف‌هایشان را نمی‌شناسم. اما می‌دانم اگر این خدایان معجزه‌ای داشتند این همه فقر و ذلالت در آن‌جا نبود. افکار ما به عالم روشنفکری غرب گره خورده است. همه پیغمبران و ایدئولوگ‌ها و نویسندگان مورد علاقه ما از غرب برخاسته‌اند. شاید حس‌های عاشقانه، نوع دوست داشتن ما هم از غرب الهام گرفته شده است و با این محیط درآمیخته است.

نه مسجدهای سرزمینی که از آن رانده شده‌ام و نه کلیساهای این‌جا هیچگاه حالت الوهیت در من ایجاد نکرده‌اند. همیشه به نظرم مانند مرکز فرمانروایی ملاها و کشیش‌ها بوده‌اند. و دعاها همه دستوراتی برای احمق کردن مردم بینوا. به‌ندرت ثروتمندی را در آن‌جا می‌بینی. فرمانروایان این‌جا خدمت‌کاران دربار آن‌ها هستند.

هر تکه از دیوار و سقف خالی اتاقم، مرا به یاد تصاویری از او می‌اندازد که هر شب هنگام خواب با خیره‌شدن به آن نقطه آن تصاویر را بر روی آن نقش کرده‌ام. همه این صحنه‌ها و حتی خواب‌هایم را خودم ساخته‌ام. یک دنیای مجازی برای تحمل آن بخش از زندگی که واقعی بودند.



در اتاقم آینه ندارم. از دیدن خودم بیزارم. اگر فکر کنم او را خواهم دید در شیشه ویتترین مغازه‌ای به تصویر مخدوشم نگاهی می‌اندازم. برای او چه تفاوتی دارد که من چه شکلی هستم. من هم همیشه او را به صورتی می‌بینم که در ذهنم نقش بسته است.

همیشه دلم می‌خواسته در کلبه کوچکی، در سرزمینی ناشناس مثل کسی که نگهبان یا خادم معبدی یا پپای مزرعه‌ای است، زندگی کنم. صدای کسی گوشم را نخرشد، چشمم احمق‌ها را نبیند، بنشینم و در انتظار او باشم و بدانم که روزی خواهد آمد.

چه می‌شد اگر پنجره‌ای رو به خانه او داشتم و سایه‌اش را بر پرده پشت پنجره تماشا می‌کردم.

\*\*\*

در کافه‌ای در کنج میدان جایی که گاه دلتنگی‌هایم را در آن می‌گذراندم در گوشه‌ای خلوت نشسته بودم که بیاید. او هیچ وقت جز در میان جمع مرا نمی‌دید. گویی نمی‌خواست حرفی به میان بیاید. اما این بار قبول کرده بود.

می‌آید با پیراهنی پر از نقش گل‌های صحرائی. خودم را در میان آن گل‌ها می‌بینم. خوابیده‌ام و ترنم صدایش که صدای جویباران بهاری است گوشم را می‌نوازد، و تماس پوست لطیف بازویش با دستم. مرا به اوج شادی یک تصور می‌برد.

نگاهم از لیوان شراب توی دستم به روی فنجان قهوه او می‌لغزد و در نیمرخش می‌ماند که با طرح لبخندی نیم‌رنگ به خیابان خیره شده است. حرف‌هایی را که چندین بار به صد شیوه برای خودم تکرار کرده بودم یک‌بار دیگر در ذهنم مرور می‌کنم.

- (رازی را می‌خواهم با تو بگویم. گرچه تنها مربوط به من است اما چون در باره توست فکر کردم باید بدانی. از تو به نیاز پاسخی نیستم. نیاز من گفتن آن است. باید بگویم که چگونه این همه سال در آتشی می‌سوزم که تو برافروخته‌ای. یا بهتر بگویم خود برافروخته‌ام و تو را بهانه کرده‌ام. دلم می‌خواست امروز زیباترین شعر دنیا را برایت می‌گفتم، زیباترین موسیقی دنیا را با تو می‌شنیدم. تو این همه سال با من بودی، با من زندگی کردی. در همه چیز شریکم بودی. این راز بزرگ انسان است که می‌تواند در دل دیگران بماند همیشه زیبا و خواستنی و عاشق. این زیبایی انسان است که می‌تواند در دنیا‌هایی که خود خبری از آن ندارد زندگی کند. زندگی در وجود و هستی دیگران. زنده و جوان و عاشق. این گفتن من نه رازی ساده که

سپاس بیکرانی است بر آنچه که به من داده‌ای. راز دوست داشتن. عاشق بودن بی هیچ نیاز. آموختن راز تحمل. آموختن دوست داشتن بی ماندن در انتظار کرامت دوست...)

او فنجان قهوه‌اش را روی میز جابه‌جا کرد و با همان لبخند گنگ گفت: هی چرا ساکت نشستستی؟ چیزی بگو!

گفتم: می‌خواهم رازی را باتو در میان بگذارم که در باره توست.

حالتی میان شرم و غم در نگاهش بود. حرفم را برید. باز همان نگاه کوتاه بود که این همه سال گرفتارم کرده بود. همان نگاهی که آن شراب بیست ساله را در جان من ریخته بود. احساس بی وزنی کردم. در هوا رها شدم.

- اگر مربوط به منه، می‌دانم! هیچی نگو. همینجوری بهتره!

ناگهان سکوت سنگینی حاکم شد. نمی‌دانم چقدر طول کشید. من به دست‌هایم و او به پنجره خیره شده بودیم. ته مانده قهوه را روی زبانش ریخت و بلند شد. گونه‌اش را به رسم جدا شدن یک لحظه به گونه‌ام فشرد و رفت. رفت و باغ گل‌های صحرایی را با خود برد. رفت و زمزمه جویبار و بوی لطیف پوستش را با خود برد. من چنان فلج شده بودم که حتی نتوانستم بلند شوم و تا دم در یا چند قدم بیشتر همراهی‌اش کنم. رفت و مرا در تاریکی عمیقی که فرو افتاد، تنها گذاشت. حرف‌های نگفته، کلمات به‌جا مانده در ذهن، شروع به جویدن و فاسد کردن سلول‌های مغز من کردند و قبل از همه به بخش عقل و منطق حمله‌ور شدند.

از آن پس همه چیز دگرگون شده است. به شراب پناه برده‌ام، به کوچه پس‌کوچه‌ها، به تونل‌های مترو، به تاریکی خرابه‌ها. دیگر سرکار نمی‌روم. با پس‌انداز اندکی که دارم شراب ارزان و نان تهیه می‌کنم. تمام شب در فضای جادویی پرسه می‌زنم و تصویر او مرا به دنبال خویش می‌کشد. مهم نیست کجا هستم، او همه جا با من است. تنفر از همه چیز و همه کس به‌جز او بر من چیره شده است. قبل از روشن شدن هوا به اتاقم پناه می‌برم و تا تاریکی دوباره دنیا می‌خواهم. دیگر در انتظار دیدن سایه روی پرده هم نمی‌مانم. من هم یکی از شصت هزار ژنده‌پوش مست این شهر شده‌ام. شش ماه است کرایه خانه‌ام را پرداخت نکرده‌ام. قرار است فردا بیایند و مرا از این‌جا بیرون بیاورند. چه غم. در هر حال این آخرین شب من است.

حالا بیشتر با "ژان" اخت شده‌ام با هم حرف‌های بی‌ربط مستانه می‌زنیم. "ژان" کپسول‌هایی می‌فروشد که مثل کپسول‌های شیشه‌ای آب مقطر است. سه سی‌سی مایع بی‌رنگ.

- با یک کپسول بیست و چهار ساعت می‌خوابی. دوتاش بی‌هوشت می‌کنه من دوتائیشو امتحان نکرده‌ام. سه‌تا بخوری برای همیشه می‌خوابی. من به هیچ‌کی بیشتر از یک دانه نمی‌فروشم.
- از کجا میاری؟
- زرنگی نکن مسیو! تو دوست منی.

امشب آخرین شب من است. شمعی روشن کرده‌ام. با آخرین سکه‌هایم شرابی خریده‌ام. بعد از شش ماه سرگشتگی، دوباره به دیدار سایه روی پرده پشت پنجره آمده‌ام. می‌خواهم همه عاشقانه‌هایم را با تو بگویم. باتو، که از برف و سرمای یخبندان با من گذشتی. با تو که در کارگاه کارخانه و کوچه و پس کوچه‌ها با من آمدی. در هر قدم رازی را با تو گفتم. سخنی از عشق. عشقی که با تو پیوند خورده بود و کلماتی که با تو بود. نه، بر زبان نیامد. نشنیدی. امشب اما هیچ ممنوعی را بر نمی‌تابم. شب، شب من است. خلوتی با تو و گفتن همه آنچه که گفته‌ام. همه آنچه که می‌خواستم با تو بگویم، و نشد. اما با خود گفتن بود و برای تو گفتن. خواهی شنید، یا خواند؟ نمی‌دانم. من باید آخرین قصه‌ام را با تو بگویم.

قبل از این که به سراغ آخرین جام بروم باید آخرین حرف‌هایم را بنویسم. به جز این هیچ چیز دیگری برایم کوچک‌ترین ارزشی ندارد. تنها چیزی که برایم مهم است، بیرون ریختن کلماتی است که سلول‌های مغز مرا می‌جوند. او سایه سال‌های زندگی من است. من دیگر از نگاه کردن به این پنجره و این سایه، از ویلان شدن در کوچه‌های شب خسته شده‌ام. می‌دانم او نخواهد خواند پس برای چه کسی می‌نویسم، اگر او نمی‌خواند همه دنیا هم اگر بخوانند، برای من ارزشی ندارد. چند صد بار باید این جمله را با خودم تکرار کرده باشم: "خراب شود دنیایی که تو در آن نباشی."

من سه بار هر بار یک دانه از این کپسول‌ها را از "ژان" خریده‌ام اما هنوز امتحان نکرده‌ام. و امشب هر سه‌تا را در نیم لیوان شراب ریخته‌ام و گذاشته‌ام برای آخر شب بعد از نوشتن این مزخرفات. بعد از خاموش شدن این شمع به سلامتی او و برای ترک این دنیای متعفن سر بکشم و به خواب جاودانی بروم.

امشب پیرمرد در راهرو نبود. همسایه روبرویی یادش رفته چراغ را خاموش کند. امشب اصلاً سایه‌اش را ندیدم. شاید او هم مستانه خوابش برده است.

خودکشی چیست جز نوشتن پایان داستانی که خود زیسته‌ای؟

طیغور ژانویه ۲۰۱۷